

# کابوسهای طلائی

پاره داستانهائی بین خواب و بیداری

goldene Alpträume

Geschichten von Traum und Wachen

فرهنگ کسرائی Farhang Kassraei



این یک دفتر شعر نیست

کابوسهای طلائی

(پاره داستانهائی در خواب و بیداری)

**goldene Alpträume**

(prosaisch-lyrische Geschichten in Traum und Wachen)

نوشته‌ی فرهنگ کسرائی

**von Farhang Kassraei**

F.K طرح:

چاپ و پخش: مارمولک

چاپ نخست: تابستان ۲۰۰۷

در دویست نسخه

بها: €۵

چاپ و بهره‌برداری برای همگان آزاد نیست که نیست

|                                |    |
|--------------------------------|----|
| باران.....                     | 6  |
| دریا.....                      | 7  |
| آینه.....                      | 8  |
| انار.....                      | 10 |
| آفتاب.....                     | 12 |
| سوسک.....                      | 13 |
| انگشت.....                     | 15 |
| حمام.....                      | 16 |
| نهر و رقص سایه‌ها و مهتاب..... | 18 |
| نشستن و ایستادن و... ..        | 19 |
| دوست.....                      | 21 |
| رفتن.....                      | 22 |
| جذام.....                      | 24 |
| دشت، قطار، چهارراه.....        | 26 |
| Gary Cooper.....               | 28 |
| تخت.....                       | 30 |
| بانک.....                      | 31 |
| ایستگاه.....                   | 33 |
| رفتنی نبود.....                | 36 |
| صداء... ..                     | 37 |
| این گفتگو را جدی بگیرید.....   | 39 |
| شکوفه میرقصد از... ..          | 41 |
| صندلی.....                     | 42 |
| میبارد.....                    | 43 |
| گرداب.....                     | 45 |
| اگر.....                       | 46 |
| ملحفه‌ها.....                  | 48 |
| شب و سفید.....                 | 50 |
| خنده از غصه‌ی خودمان.....      | 51 |
| بوی اتاقِ او.....              | 53 |
| لوبیا.....                     | 56 |

|                           |    |
|---------------------------|----|
| آبی و ظهر و انتظار.....   | 59 |
| ماهی.....                 | 61 |
| پاها.....                 | 63 |
| پنجره ، باد ، خاکستر..... | 66 |
| من و آب.....              | 68 |
| من.....                   | 69 |

## باران

در کالسه‌ی مجللی

کنارِ زنی نشستہ بودم.

بعد دو اسب سفید را دیدم.

دو اسب سفید، زیر بارانِ سیل آسا

زیر شلاقهای بیرحمانه‌ی کالسکه‌چی.

دو اسب سفید و یک کالسکه در یک راه جنگلی.

زن، کنارِ من، از پنجره به بیرون نگاه میکرد.

انگار دانه‌های باران را میشمرد.

ما، با هم، با تکانهای کالسکه، بالا و پائین میشدیم.

پرسیدم: " کجا را نگاه میکنی؟ "

- باد را، نه. درختها را، نه. عکسِ تو را، نه. خودم را.

چرا؟ -

حوصله‌ام سر رفته -

دستم به آرامی بالا آمد و پستانِ راستِ زن را از سینه‌بندش بیرون کشید

و با دقت و ظرافتِ بینظیری با انگشتِ اشاره و شستم نُک برآمده‌ی پستانِ زن را گرفتم.

مرا آزار مده پسر م -

من خندیدیم و کالسکه ایستاد.

پیاده که شدیم، روبروی یک دریاچه بودیم.

روی دریاچه، یک جزیره

و در جزیره یک شاه‌نشین پیدا بود با فانوسهائی رنگین.

زن گفت: " چه زیباست !

اینجا پایان خط... -

من سوار کالسکه شدم و اسبها شیه‌کنان به راه افتادند

و زن ماند در باران.

شلاق کوبیده میشد و اسبها با تقلائی سخت میتازیدند.

باران مشت میکوبید بر کالسکه

و ولوله‌ی باد در جنگل بیداد میکرد.

## دریا

کفِ دریا نشسته بودم.  
مثلِ بچه‌ای که کنارِ اسباب بازیهایش از یاد رفته باشد  
کنار سنگها و صخره‌ها و خرچنگها  
کنارِ ماهی‌های ریز و درشت، کنار جلبکها و مرجانها.  
روی شنهای کفِ دریا کتابی بود  
که آنرا ورق میزدم.  
کتاب کلفتی با کاغذهائی زخیم و زمخت، با جلدِ مخملی قرمز.  
من انگشتهایم را میمالیدم به شنها و کتاب را ورق میزدم، کتاب را ورق میزدم و کتاب را ورق میزدم  
و هربار که ورق میزدم چند حبابِ هوا از لای ورقها بیرون می‌آمد.  
من همچنان کتاب را ورق میزدم و ورق میزدم  
تا که ناگهان در یک صفحه دو تا چشم دیدم.  
دو تا چشم که تا ورق از رویشان کنار رفت، باز شدند و رُک زدند به من.  
از ترس از جا پریدم.  
خواستم شناکان بروم به سطح آب که متوجه شدم نمیتوانم  
انگار پایم به جائی گیر کرده بود.  
دیدم دستِ چروکیده‌ی لاغری از کتاب بیرون آمده و میچ پایم را گرفته است.  
پامیزدم، با شتاب پامیزدم، پازنان تقلا میکردم تا خودم را رها کنم.  
یکمرتبه نگاهم افتاد به سطحِ آب.  
خودم را دیدم که به پشت روی آب دراز کشیده‌ام.

با تمامِ نیرو با کتاب کلنجار میرفتم و دست و پا میزدم تا خودم را رها کنم  
ولی نمیشد.

آب در گلویم نمیگذاشت فریاد بزنم  
ماهیچه‌ی پاهایم سفت شده بودند  
دستهایم سیاه  
و صورتم کبود.  
ناگهان در گیر و دار پازدنه‌هایم لگدی پراندم به آن چشمها  
که یکباره کتاب بسته شد و شنهای کفِ دریا آن را بلعیدند  
و من ماندم و دریا و...

" آخه تا لنگِ ظهر خوابیدن‌ام شد کار، دِ پاشو ببینم خرسِ گنده "

## آینه

تنم را که در آینه میبینم  
سرم درد میگیرد.  
با پشتِ دستِ عرقِ رویِ پیشانی‌ام را پاک میکنم  
دستم سیاه میشود.  
صورت‌م را با آبِ داغ میشویم، سه چهار بار،  
گردن و زیرِ بغلهایم را هم همینطور.

به آینه که نگاه میکنم  
میبینم در باغی نشسته‌ام.  
یک ظرفِ هلو روی تختِ زیر درخت گردو است،  
خواهرم موهایش را شانه میزند،  
یک نفر زیرِ درختِ انار به زنبوری که در یک شیشه حبس کرده خیره شده،  
و زنی چادرِ مشکی‌اش را روی بند پهن میکند.  
قله‌ی برفی کوهی هم از دور پیداست.

یکمرتبه باد و باران میشود.  
من دستم را میگیرم گوشه‌ی آینه تا آب روی حوله نچکد.

خواهرم یک هلو برمیدارد و میرود،  
شیشه می‌افتد روی سنگی و زنبور هم میشکند،  
و باد می‌افتد زیر دامنِ زن و او را با چادرش میبرد.

باز با پشتِ دستِ پیشانی‌ام را پاک میکنم  
دستم سیاه میشود.  
با آبِ داغ دو سه بار دیگر صورت‌م را میشویم و بعد به آینه نگاه میکنم.

من روی تخت دراز کشیده‌ام  
و از آنجا به درخت هلو و انار نگاه میکنم  
وقتی که میروم جلوی خرده شیشه‌ها  
در آنها میبینم، جلوی آینه ایستاده و صورت‌م را با آبِ داغ میشویم.  
روی تخت که دوباره دراز میکشم  
خواهرم را میبینم که در قابِ پنجره نشسته و هلویش را گاز میزند.



در نور آفتاب مثل پری قصه‌ها شده با آن موهای بلند شانه زده‌اش.

" من هلو تو برات نگه میدارم "

بعد صدای پا می‌آید

میروم پشت در می‌ایستم تا کسی نتواند بازش کند.

با دست آینه را که بخار گرفته است، پاک میکنم.

تا تنم را در آینه میبینم

باز سرم درد میگیرد.

بیشتر از این من چه بگویم بیشتر از این من ؟

## انار

مدادی از زیر پایم لغزید و پسِ سرم محکم خورد روی یک انار.  
عجیبه!  
چرا من می‌افتم، وقتیکه اینجا ایستاده‌ام و میبینم که می‌افتم.

- خووون
- دهنتو ببند
- جیغ چرا میزنی!
- چی میگی تو... -
- دِ عمو پاتو از رو دَسِش وِردار
- یخشو واز کن
- یخشو، نه شلوارشو، دکمه‌های یخشو واز کن
- خووون
- دهنتو ببند
- اینجوری داد نمی‌زنن بچه جان که... -
- ترمز خطر رو بکش
- این چی میگه!... -
- دستتوبذار رو شیکمِش لَباشو بلیس
- آره بلیس، بلیس، بلیس، لَباشو بلیس
- چیکار میکنی؟
- گفتم بلیس... -
- نه بابا، بادش کن
- دماغشو بگیر و فوت کن تو شیکمِش
- خواهش میکنم بدون دستکشِش بش دَس نزنین، تمنا میکنم

عجیبه!

- چرا مرا می‌برند، وقتیکه من اینجا ایستاده‌ام و میبینم که مرا می‌برند؟
- اینجا نایستین
  - بله؟
  - گفتم اینجا نایستین، برین
  - من اینجا وانستادم، منو دارن می‌برن
  - گفتم برو
  - من... -

انارتم بیر، دِ برو دیگه -

بعد تکانم میدهد

هم تکانم میدهد و هم میچلاندم

مثل انار ابلمبو میچلاندم

آنقدر میچلاندم تا خیش شوم.

بیدار هم که میشوم مچاله هستم

هم مچاله و هم خیس.

## آفتاب

کنار رودخانه قدم میزدم  
هوا آفتابی بود  
گاهی هم ابری میشد.  
از آن روزهایی بود که آدم دلش میخواست روی چمنها در آفتاب بخوابد.

ولی من خوابم نمیبرد  
انگشتم درد میکرد.

این انگشتت رفته لای در -  
این یکی توپ خورده بش -  
اینویکی لگد کرده -  
اینو با خطکش زدن -  
پس جوابه تو رو آخرش کی میده؟-  
منه منه کل گنده، منه منه کل گنده -

دراز کشیده بودم روی چمنها  
نگاهم در آب شنا میکرد  
و لبهایم از خشکی ترک میخوردند.  
گناه از این آفتاب بود  
بعد به من میگوید: " دوستت دارم "

بیدار که میشوم  
رختخوابم خونی است و به دندان دارد معشوقه‌ام چیزی شبیه انگشت.

## سوسک

شب است

و تک چراغِ راهرو سوسو میزند.  
آنجا کنارِ درگاهی سوسکی ایستاده است  
و کنارش خواهرم با موهای آشفته و جاروی دسته بلندِ بابلی.  
من از اینجا نگاه میکردم.

خواهرم جارو را بلند کرده و منتظر است تا سوسک تکانی بخورد  
من، یا کسی که شبیه من میتوانست باشد  
بیخ دیوار چسبیده است  
مثل سایه.  
من از اینجا نگاه میکردم.

بعد سوسک یک قدم به جلو میرود  
خواهرم هم آهسته قدمی برمیدارد  
چراغ و راهرو هم همینطور.  
همه چیز با سوسک یک قدم میرود جلوتر  
به جز آن سایه.  
من از اینجا نگاه میکردم.

ناگهان دستهای خواهرم بالاتر میروند  
کمرش خمیده‌تر میشوند و چشم‌هایش درشت‌تر  
و جاروی دستِ بلندِ بابلی با صدای نفسِ کوتاهی  
محکم میخورد روی سوسک.  
دل و جگرِ سوسک میپاشد به دیوار  
به جایی که سایه بود  
به جایی که من، یا کسی که شبیه من میتوانست باشد، ایستاده بود.  
من از اینجا نگاه میکردم  
از پشت پنجره‌ام در خواب.

خواهرم نگاهی به من انداخت  
با لبخندی برلبانش

دستی به موهایش کشید

و رفت در تاریکی محو شد.

بعد آن سایه‌ی روی دیوار مثل آب به پائین سرازیر شد

و باقیمانده‌ی سوسک را با خود شست و برد

یا میخواست که ببرد یا..

که دست زخم از پنجره بیرون آمد و شانه‌هایم را به آرامی تکان داد و گفت: "غذا حاضر است"

خواب‌آلود گفتم: "چی داریم؟"

گفت: "دل و جگر"

چه میتوانستم بگویم!

## انگشت

وقتی من غذا میخورم

حواسم هست که انگشتهایم را نخورم.

یکبار، در یک رستوران، سر میز روبرویی

کسی را دیدم که انگشتهایش را میخورد، با کلم پخته و لوبیا سبز.

خوب که دقت کردم، دیدم چیزی مثل دُم پشت سرش تکان میخورد

بعد دیدم جسم پشمالوئی مثل دست یا شاید پای اضافی

از پهلویش، از لابلای دندههایش درآمد که آنها هم برای خودشان تکان میخوردند.

با دقت بیشتر که نگاه کردم

دستهای پُر مویش را دیدم

دستهایی که در واقع شباهتی به دست انسان نداشتند

چیزی مثل قیچی جای انگشتهایم بود

یا انگشتهایش مثل قیچی بودند؟

دستها که هیچ، حتا پاهایش هم جور دیگری بودند، لاغر و دراز و باریک

شکمش پله پله بود و چقدر زخیم مینمود

انگار زرهی آهنی به دور شکم و سینه‌اش بسته بود.

بعد نگاهم به صورتش افتاد

صورتی گرد و سیاه با موهائی ریز و سیخ شده و لکه‌هائی آبی

و دو تا چشم قرمز از حدقه بیرون زده، بدون دماغ با دو تا شاخک و دهانی که بیشتر شبیه منقار بود.

چشمهایم را تنگ کردم تا بهتر ببینم

ولی عکس خودم را در آینه دیدم، در یک دستوران، پشت یک میز.

به خودم گفتم باید مواظب باشم انگشتهایم را نخورم،

ولی آن یکی اصلن حواسش نبود.

من بعضی وقتها که از خواب میپریم، حس میکنم انگشتهایم خیسند.

## حمام

گاه که در آینه نگاه میکنم  
پنج سالم میشود  
بعد بوی حوله‌ی تمیز و بخار حمام مرا میبرد به حمامِ عمومی "شهرزیبا".  
بوی حوله‌ی تمیز و بخارِ حمام مرا مینشانند در سرینه  
و چشمم را میگرد در سوراخِ در حمام  
و روحم می‌آمیزد به کفهای که به آرامی با آب  
از سر و موهای بلند و سیاهِ دختر خاله‌ام از روی شانه‌ها و کمرِ باریک و باسنِ قشنگش به پائین میسرید.  
آبِ داغ و بخار  
مرا میمالد به سینه‌های کوچک خواهرم  
دستم می‌لغزد به روی شکمش  
و نگاهم، وای نگاهم میماند آنجائیکه همیشه پُر از کف است  
بعد آبِ سرد خالی میشود روی سرم  
من جیغ میزنم  
خواهرم میخندد.

من در آینه نگاه که میکنم  
یازده سالم میشود.  
بوی حوله‌ی تمیز و بخارِ حمام مرا میبرد زیر دستِ دلاک  
زیر دستهای سنگین و کیسه‌ی زبرش  
زیر چشمهای هیزش و لبخندِ بی‌معنی پدرم  
و نگاهم را میکشاند به چیزی که از زیر لُنگش نباید بیرون می‌افتاد و می‌افتاد  
به بالا و پائین شدن دستهایش که نباید زیر لنگم میرفت و میرفت  
بعد آبِ داغ خالی میشد روی سرم  
تنم گر می‌گرفت و من جیغ میکشیدم  
پدرم اخم میکرد  
و دلاک هم.

من در آینه که نگاه میکنم  
مارمولکی می‌شوم روی دیوارِ حمام.  
مارمولکی که میبیند زیرِ دوشِ آبِ گرم  
تنم خوابیده است.



تنِ خسته‌ای که هنوز پس مانده‌ی هیجانِ مهیبی عضله‌ی رانش را میپرانند.  
تن خسته‌ای که هوز شرشرِ آب پس مانده‌ی التهابش را از روی شکمش نشسته است.  
بخارِ آب و بوی صابون و بوی تن  
همه جا را پُر کرده است.  
مارمولک جابجا که میشود و روی سقف می‌رود  
تن خسته گریه‌اش میگیرد.

گاه که در آینه نگاه می‌کنم  
کف و تیغ و خونِ روی صورتم مرا می‌خندانند.  
خنده که روی لپم چین می‌اندازد  
خون از روی لبم به دهانم می‌چکد.  
تیغ مرا خوب میشناسد  
هرچند که سرگذشتِ من گاه تیغم را خونی میکند  
تیغ با من اما خوب کنار می‌آید.  
بعد آبی به صورتم می‌زنم  
حوله‌ی داغی روی صورتم می‌اندازم  
و با بخارِ آب حل می‌شوم در آینه.

گاه هم میشود که از آینه میبینم، چشم‌هایم را بسته‌ام.  
شاید خوابیده‌ام  
یا فکر میکنم باز خواب میبینم؟

کاش میدانستم کی آینه را شسته‌ام.

## نهر و رقص سایه‌ها و مهتاب

گاه میشود رفت کنار نهری نشست و رقص سایه‌های علفزار را در گذر آب دید.  
حتا اگر شب باشد، میشود بدون آنکه چشمها را بست خواب دید که سایه‌ها سربازهای خسته‌ای هستند که از جنگ با تو برمیگردند.

میشود روی چهره‌های فرسوده‌یشان جای پنجه‌های بزرگی را دید که شمشیر آبدیده‌ای او را از دست مقدسی جدا کرده است

میتوان ردّ تیغی را دید که سرنوشت تبرک شده‌ای را روی گونه‌های زردشان بجای گذاشته است

میتوان در چشمهای سرخشان، حجم تنهائی زخم خورده‌ی تو را دید،

میتوان دهانهای خشکیده‌یشان را دید پُر از واژه‌های کرم خورده

و لبهای چاک چاکشان را در حسرت آب بازمانده

میتوان روی زبانهایشان خنجر نذر کرده‌ای را دید آغشته به خون

میتوان لای انگشتهای کبودشان جای غرور استادان سترگشان را دید

میتوان حکم سالاری را دید که انگشت اشاره‌اش را در گوشه‌هایشان فرو کرده است

و دید که روی گرده‌هایشان دملهای چرکینی است از اشک مادران معصومشان

میتوان در قلبهایشان تیر کوچکی را دید رها شده از عشقی تحقیر شده

میتوان پهلوانهائی را دید که جای افتخارات مردانگی روی کپله‌های خسته‌یشان مانده است

میتوان زخم پاهایشان را دید، یادگاری از شجاعت پدران ارزشمند تو

و دید که با زانوهای آغشته از گل و لای باید از مردابی آمده باشند که وسعت ترسهای تو را دارد

میتوان در بازی مهتاب در آب و رقص سایه‌های علفزار جای پای به گل آغشته‌یشان را در ذهن تو دید

و اگر چشمها را تنگ کرد و بیشتر در خود جمع شد

حتا میتوان چهره‌ی دردمندشان را در آینه‌ی کدر آب دید.

چه شباهتهائی چهره‌ی تو با آن زخمها و کرمها و دملهای تن سربازهای دارد که از جنگ با تو برمیگشتند.

نه،

من اینها را فقط در خواب ندیده‌ام.

## نشستن و ایستادن و...

برای آ. گرگین

من سوار قطار که می‌شوم  
گوشه‌ی دنجی، کنار پنجره برای خودم پیدا می‌کنم تا بخوابم و می‌خواهم.  
و همیشه جایی میان راه  
چشم‌هایم را که باز می‌کنم  
خودم را کنار خط راه‌آهن می‌بینم، ایستاده چشم به راه قطار.  
و همیشه انگار دُرُست لحظه‌ی برخورد نگاه‌های ما با یکدیگر  
قطار دمی می‌ایستد تا نگاه‌هایمان درهم بیچند.  
دمی، به اندازه‌ی یک نفس  
یا چشم برهم زدنی  
یک آن، تا بعد قطار نگاه‌مان را بگذارد و برود.  
من فکر می‌کردم این نشانه‌ی خستگی شبهای زمستانی و کولاک و برف است  
و یا بازی برگ‌ریزان و باد و باران پائیزی.  
اما من خودم را هم زیر آفتاب داغ تابستان دیده‌ام.

ولی باید بگویم من به دیدن خودم کنار خط راه‌آهن عادت کرده‌ام.  
خنده‌دار نیست!  
میدانم از پشت پنجره‌ی قطار خودم را که می‌بینم  
اینجائیترا می‌شوم.  
خنده‌دار است؟  
این احساس را من خوب می‌شناسم.  
چطور بگویم، از فکرها و خیالها و رویاهای دور و درازم بیرن می‌آوردم.  
انگار از جایی در گذشته برمبگرداندم به اکنونم  
و دوباره می‌آوردم سرجایی که باید باشم  
کنار خط راه‌آهن  
یا پشت پنجره‌ی قطار؟

نه، فرقی نمی‌کند که قطار از کدام سو می‌آید یا به کدام سو میرود  
من کدام سو ایستاده‌ام

و یا رو به چه سمتی نشستهم.  
گاه فکر میکنم چقدر سخت است آنجا ایستادن  
تمام آن شبها و روزها  
در تمام آن ماهها و فصلها،  
یا شاید نشستتم سخت است  
کنار پنجره  
میان خواب و بیداری  
میان بودنها و گذشتنها!

من قطار را دوست دارم  
همیشه در قطار، هر کجا که میخواهد باشد،  
بوی کویر می آید  
بوی شن و ماسه و خار و خاشاک  
و یا بوی نمِ آب روی آجرِ خشتی،  
بوی گازوئیل، بوی روغن روی جاده‌های خاکی.  
من در قطار از میان جنگلهای سیاه هم که بگذرم  
بوی کویر را حس میکنم  
و بعد خودم را کنار خطِ راه آهن مبینم.  
همیشه کنار خطِ راه آهن، هر کجا که میخواهد باشد،  
بوی چوب و آهن می آید  
بوی الوارهای روغن مالی شده  
بوی آهن قراضه، بوی سنگ و پاره آجر  
بوی نمِ کهنه پاره‌های آغشته به گازوئیل.

قطار روی ریلِ خود سُر میخورد و میرود  
و من، هر کجا که میخواهم باشم، باشم  
حس میکنم این قطار با من میرود  
و این مرا میترساند.

## دوست

برای فیاض

من دوستی را که کنارم ایستاده بود  
هنوز در خواب میبینم.  
فرز و چابک بود  
و شاگرد اول کلاس  
فوتبال خوب بازی میکرد  
و بسکتبال را از من یاد گرفته بود.  
کنارم ایستاده بود ولی قرار نداشت  
فکر میکردی هر لحظه امکان دارد که برود  
نگاهش هم نگران بود.

بعد رفت

و عکسش را جا گذاشت روی سنگ قبرش.

کاش من رفتنش را دیده بودم.

من در خواب که تنها ایستاده باشم

گریه‌ام میگیرد.

## رفتن

شب از جلوی پنجره‌ی اتاقم چنان با شتاب میگذشت که من فکر میکردم در قطار نشسته‌ام. کفِ کوبه‌ی قطار چمدان را باز کرده بودم و همه‌ی وسائلم را ریخته بودم روی صندلیها با اینکه پنجره‌ی کوبه را بسته بودم و لای درزهای آن را هم با شورتها و پیراهنهایم گرفته بودم با این حال چیزی دماغم را غلغلک میداد یا در گوشم می‌پیچید لای موهایم تکان میخورد.

هوا بدجوری گرم بود. گرم و خشک زیر بغلهایم حسابی از عرق خیس بودند و دور یقه‌ی پیراهم حتما سیاه شده بود. نمیدانم چرا عرق و نرمِ خاکِ کویر سیاه است؟ یا نیست؟ شلوارم از عرق چسبیده بود به پاهایم و اذیتم میکرد دلم میخواست شلوارم را در بیاورم و فقط با شورت بگردم یا... ولی نمیشد یا میشد؟ درِ کشویی کوبه را باز کردم به هوای اینکه... از هجومِ گرما به صورتم، چشمهایم به سوزش افتادند ولی رفتم در راهرو قدم بزنم. تا انتهای راهرو که رفتم هیچکس را ندیدم همه‌ی کوبه‌ها خالی بودند و چراغهایشان روشن مثل اینکه از عمد چراغها را روشن گذاشته بودند. سرتاسر قطار را واگن به واگن بالا و پائین رفتم هیچکس را ندیدم، هیچکس را؟! گاه این حس را داشتم که عکس کسی را روی شیشه‌ی پنجره‌ای دیده‌ام کدام پنجره؟ دوباره برگشتم به کوبه‌ی خودم و از چمدان شیشه‌ی آب را برداشتم و تا نصفه‌اش یک ضرب سرکشیدم. هیچکس را ندیده بودم. حتا عکس خودم هم در پنجره‌ها نبود، نبود؟ از گوشه‌ی چشم نیم‌نگاهی به پنجره انداختم. نبود، نبود؟ نشستم روی صندلی و تکیه دادم به پشتی آن هوای کوبه داغتر شده بود و مزه‌ی نرمِ خاکِ کویر زیرِ زبانم تلختر

دماغم میخارید، عرق روی ابروهایم سنگینی میکرد  
و شوارم، چرمِ صندلی، پیراهنم، چمدانم، کفپوشِ کوپه، روزنامه‌ها، میله‌ها، چوبها، لامپها همه چسبیده بودند به من.

پشتِ پنجره جز سیاهی چیز دیگری نبود، نبود؟  
شب آنقدر سنگین بود  
که انگار من از جلویش با شتاب میگذشتم.

چشمهایم را که باز کردم همه چیز در اتاق میلرزید  
انگار صبح هم از جلوی پنجره‌ی اتاقم با شتاب میگذشت،  
یا من بودم که میرفتم!

## جذام

من پایم را که این طرف گذاشتم  
یعنی وقتی که گفتند بگذار  
جذام گرفتم  
یا فکر کردم جذامی شدم؟

اینطرف تند تند تَرَک بر میدارم  
مثل سفال که از زیر آفتابِ داغ بیاندازندش در آب یخ.  
سقفِ سَرَم چکه میکند  
پرده‌ی دماغم چاک میخورد، مثلِ معده‌ام  
رگهایم مثلِ لوله‌های باریک آزمایشگاهی میشوند، فقط یک تکان کافی است تا...  
چشمهایم زرد میشوند، نکِ پستانهایم زرد میشوند، ناخنم، نافم، ملوسکم، حتا...

اینجا ماهیها آواز میخوانند  
و شب میشود زیر آفتاب خوابید.  
اینجا انگار جنس همه چیز فرق میکند.  
گاه فکر میکنم یک چیزی مثل خوره لای همه چیز باید باشد.  
اینجا آدمها، هم زبانشان کلفت است و هم دراز و باریک  
اینجا میشود هر کاری کرد بجز آن کاری که باید کرد، هیچ ایرادی هم ندارد.

اتاق هم من اینجا دارم در یک ساختمان شش طبقه با آسانسور  
پیرزن همسایه‌ام به دست دانشجویی به نام Raskolinkow کشته شده است.  
اینجا از این اتفاقات زیاد می‌افتد  
Josef.K همان وکیل معروف را، میگفتند، یک روز صبح زود در راهروی ما دستگیر کرده بودند.  
اینجا Harry Haller همه جا هست  
ولی نمیشود پیدایش کرد  
مثل Govinda .  
مرد همیشه در جستجو،

بانک اینجا چیز عجیبی است باید خیلی مواظبش بود.  
گاه آنقدر سر و صدا راه می‌اندازد که آدم نمیداند، رویش نشسته است و یا رویت نشسته است !



اما هر چه باشد اینجا چسب مجانی ست.  
میشود همه چیز را به همه چیز چسباند ولی نباید عجله کرد  
من انگشت کوچک دست چپم را چسباندم روی پیشانی ام  
ولی زبانم رفت زیر دلم.  
با اینجالب اگر چتر دستم نبود، انگشت شست دست راست کسی چسبیده میشد روی چشم چپم.

اینجا پیش هر دکتری که میروم مرا میخواباند روی یک نیمکت چرمی  
و پیش از هر چیز سه تا کپسول قرمز و سفید و دوتا کپسول سفید و قرمز برایم تجویز میکند.  
یک چشمش هم همیشه به صفحه‌ی کامپیوتر است و زبانش چسب دارد.  
گاهی هم زبانش از سغ دهانش میخزد در هزارتوی دماغش و می‌رود تا جائی در آن بالاها گیر کند یا بیچد به مغزش.

راننده‌های تاکسی هم اینجا عقب عقب نمیروند چه برسد به دادگستری و اداره مالیات،  
هرچند که جریمه‌هایشان را هیچ وقت سر وقت نمیپردازند،  
ولی مرا یکبار دعوت کردند بروم با آلیس و آس پیک چای بخورم  
میدانستم اگر بروم گربه‌ی خندان هم سر و کله‌اش پیدا میشود  
اما ساعت زنگ نزد و من خواب ماندم.

من از اتاق دکترم هم که بیرون می‌آیم فکر میکنم اگر بروم زیر باران جذامم شسته میشود که نمیشود.

## دشت، قطار، چهارراه

من کجا ایستاده‌ام؟  
شاید در ایستگاه مرکزی قطار  
یا سر یک چهارراه  
یا در یک دشت؟

من هم میروم تا سکوی ۱۱  
هم کنار یک شورولت ایستاده‌ام  
و هم نشسته‌ام روی یک سنگ و چشم می‌اندازم بر دشت.

ساعت هنوز نه و نیم نشده - یا شده!  
پس عجله‌ی مردم در ایستگاه برای چیست؟  
چرا چهارراه اینقدر شلوغ است؟  
این همه گنجشک دُرُست بالای سر من در دشت چکار میکنند؟

بعد در ایستگاه زن چاقی به من تنه میزند  
در چهارراه دو سه پسرک آدامس فروش کتم را میچسبند  
و در دشت مارمولکی در کفشم میسُرد.

وای من کجا ایستاده‌ام؟  
در ایستگاه چند نفر میدوند، بچه‌ای به گریه می‌افتد  
سر چهارراه دوچرخه‌سواری به راننده‌ی تاکسی‌ئی فحش میدهد  
و میان دشت ولوله‌ی باد و گرد و خاک بیداد میکند.  
در چهارراه صدای ترمز قطارها تنم را پاره پاره میکند  
در دشت صدای بوق ماشینها و داد و قال مردم عذابم میدهد  
در ایستگاه چشم‌هایم از گرد و غبار دشت میسوزند  
و ناگهان، جلوی پایم در دشت شورولتی ترمز میکند  
و یکی میگوید: "د خوابی مگه!"

در چهارراه صدائی از بلندگوی قوی ئی میگوید: " توجه بفرمائید، توجه بفرمائید، قطارِ سریع السیر ۲۷۳ با واگنهای خواب استثنا از سکوی ۱۱ حرکت میکند." و در ایستگاه قطار، پلیس مرتب سوت میکشد، سوت میکشد، سوت میکشد. وای من کجا ایستاده‌ام کجا، کجا، کجا؟

## Gary Cooper

برای نیلوفر ب.

تک و تنها در کویر ایستاده‌ام  
و زل زده‌ام به جعبه‌ی شیشه‌ای که جلوی پایم روی زمین افتاده است.  
درون جعبه قلبم، معلق در فضای آن، نامنظم میتپد.  
ناگهان شن بادی برمیخیزد و همه جا تاریک میشود  
و من با صورت روی شنها می‌افتم.  
بعد جرقه‌ای زده میشود و من خودم را، یعنی پیکر افتاده روی شنها را، روی پرده‌ی سینما میبینم.  
در هم این حال چراغهای سالن سینما روشن میشود  
و تنها تماشاگر فیلم،

من

انگار که از خواب بیدار شده باشد،  
گیج و درمانده و خیس از عرق آهسته و آرام سالن را ترک میکند.

من یاد Gary Cooper می‌افتم

او هم وقتی تیر خورد با صورت افتاد روی شنها  
یعنی نمیشود جلوی گلوله ایستاد و گفت: "من نمی‌میرم."  
نمیشود تک و تنها در کویر ایستاد و گفت: "هیچ کرسی مرا نخواهد خورد."  
نمیشود از دور به قلبت نگاه کنی و بگوئی: "من هنوز هستم."

زندگی من هم شبیه کویر و گلوله است فرقی هم نمیکند.  
من هم افتاده‌ام روی شنها و هم ایستاده‌ام به پیکرم نگاه میکنم  
ولی همیشه تا میخواستم دهان باز کنم  
شستِ نازنینی خسته میشد و گلوله‌ای سفیر کشان می‌آمد و یک راست مینشست در قلبم.  
شاید به این خاطر من آدم ترسوئی هستم.  
ولی گلوله همینطور بیخودی شلیک نمیشود.  
همفت تیر هم آنقدر نازک نازنجی ست که با کوچکترین بی‌مهری‌ئی، ماشه را میچکاند و گلوله زوزه کشان می‌آید و  
میخورد به جعبه‌ی شیشه‌ای.

داستان من هم مثل این انگشت نازنین روی ماشه‌ی هفت تیر و آن جعبه‌ی شیشه‌ایست.  
جعبه‌ی جادوئی که قلب آدم را مثلاً به رقص وامیدارد و همه از دیدنش آه میکشند.  
چکار میشود کرد؟

میشود رفت و انگشت را در سوراخِ هفت تیر کرد

وَ یا لوله‌ی هفت تیر را به جای آن که به طرف قلبم نشانه برود بگذارم روی شقیقه‌هایم

وَ یا جعبه را زیر شنها خاک کنم و روی سنگی بنویسم: "غفلت است دیگر کاریش نمیشود کرد."

میشود رفت و جعبه را برداشت و زد روی انگشتِ نازنینِ روی ماشه‌ی هفت تیر.

حالا قلبت روی شنها می‌افتد و مثلِ ماهی تالاپ تالاپ میکند و بالا و پائین میبرد و جان میکند که بکند.

میشود هفت تیر را برداشت و زد روی انگشتِ نازنین تا هم سیخ بسوزد و هم کباب.

میشود هم رفت و هفت تیر را از ریز شقاوتهای انگشتِ نازنین رها کرد و انداختش در جعبه.

یا در یک چشم به هم زدن قلبم سه هزار و هفتصد و پنجاه و یک تکه میشود و هر تکه‌اش میچسبد به دیواره‌ی

شیشه‌ای جعبه تا بعد با خون از روی شیشه لیز بخورند و کفِ جعبه پهن شوند وَ یا قلبم دهان باز میکند و خرناسه‌ای

میکشد و هفت تیر را درسته قورت میدهد تا با اولین سِکسکه از درون بترکد.

میشود انگشتِ نازنین را برداشت و انداختش در جعبه تا از هیبتِ کریه هفت تیر که با شش دانگِ حواسش به طرفش

نشانه رفته است به رقص درآید

وَ آنقدر برقص تا تبدیل شود به یک تارِ مو و بعد...

آورده‌اند که آذرخشی از برقِ نگاهِ خداوندِ قدر قدرتی بیرون میجهد و موی را به آتش میکشد و زبانه‌های شعله‌ی آن

هیولوار تورفتگیهای شهوت‌زده‌ی جعبه را چنان با ولع میلید که آب...

وَ یا خیلی کارهای دیگر.

تازه هیچ کاری هم که نشود

یعنی بظاهر نشود

شکمِ آسمان جر میخورد و کرکسی پدیدار میشود می‌آید با چنگاله‌های چشمها را از کاسه درمی‌آورد.

تازه چشم درآوردن کارِ بدی نیست

بهتر از این است که با صورت روی شنها بی‌افتی و تخمِ چشمهایت هم روی تیزی سنگی بشکند.

ولی فکر میکنم آدم قبل از رسیدن به زمین مُرده است.

Gary Cooper هم مُرده بود قبل از اینکه دهانِ گندیده‌ی زمین دماغش را ببوسد.

یا باید مگس را از روی انگشتِ نازنینِ روی ماشه‌ی هفت تیر پراند و یا نظاره‌گر رقصیدنِ قلبم باشم.

فعلا که من مگس میپرانم.

وَ بیچاره قلبم

انگار تنها او نگران من است.

## تخت

من روی این تخت امان ندارم

فنرهایش صدا میکنند.

فنرهایش که صدا میکنند من داغ میشوم، تنم گرمیگیرد، خیس عرق میشوم، بی اختیار روی تخت بالا و پائین میشوم، مثل موج.

کمرم موج برمیدارد.

از کف پاهایم موج می آید، از زیر زانو و رانم میگذرد، از چاک میان تپه هایم، دور سینه ام میچرخد و از بناگوشم می رود در سرم.

موج که می آید، موهایم سیخ میشوند

همه ی ماهیچه هایم سیخ میشوند.

موج در من میچرخد، مرا در خود غرق میکند، مرا به خود می پیچاند،

از میان پاهایم، از شانیه هایم، از شکمم، از ملوسکم میگذرد

روی همه چیزم می لغزد، در همه چیزم میخزد، می رود، می آید

می آید، می رود

موج مرا میمکد، میلیسد، موج مرا بالا میبرد، به پائین می اندازد، مرا می لرزاند، به آتش میکشاند.

من از این تخت میترسم

ولی نمیتوانم از او دل بکنم.

این تخت مرا میبرد روی پشت بام، کنار پنجره های زیرزمین، زیر راه پله ها، به آینه های دختر عمویم، به سراغ مجله -

های پدرم

این تخت مرا میکشد زیر آب، زیر ملحفه ها و دُشکها

این تخت مرا میبندد به میله هایش

به میخ طویلله هایش،

به زبان مهوش، موهای سوفیا لورن، به نگاه تیز مادرم، به خنده های گوگوش

به کوچه پس کوچه های برلن یا فرانکفورت

به پرده ی سینما، به سوراخی روی یک دریچه، به تنه ی یک سرو

این تخت مرا می اندازد زیر نگاه های تیز تو.

موج که به تنم می افتد من می لرزم

من گریه ام میگیرد از دست این تخت

اما نمیتوانم از او دل بکنم

من به چشم کور او معتادم.

## بانگ

من فقط میخوام سؤالی کنم: "ببخشید از کجا میشه حواله‌های بانکی رو گرفت؟"  
ولی دماغِ زنی که پشتِ شیشه‌ی باجه‌ی بانک نشسته بود و مثلِ سوسیسی آلمانی بود و رنگِ لبهایش که مثلِ خردل برق میزد و گونه‌هایی که مثلِ دوتا نان بُرکی گرد و باد کرده بودند چنان دلم را به آشوب انداخت که معده‌ام صدایش درآمد.  
درست همین هنگام بچه‌ای در کالسکه‌ی پشتِ سرم جیغ زد  
انگار آمده بود تا با صدای معده‌ام جیغ بکشد.  
چنان جیغی تابحال نشنیده بودم.

او جیغ میکشید و معده‌ی من نعره  
او جیغ میکشید و دیوارهای بانک باد میکردند  
او جیغ میکشید و شاخه‌های شمعدانیهای گلدانها از روی دیوار و سقف خود را بالا میکشیدند  
او جیغ میکشید و از لابلای نقش و نگار کاغذدیواربها گوشتهای لُخم تازه‌ای خون چکان بیرون میزدند  
او جیغ میکشید و عرق از پای مردم مثلِ سیل روان میشد  
او جیغ میکشید و روی سرِ زنها کدو سبز میشد و از صورتِ مردها ماکارونی بیرون می‌آمد.  
او جیغ میکشید، جیغ میکشید  
و جیغش مثلِ یک بادکنک  
مثلِ بادکنکی از پوستِ تازه‌ی بچه شیرخواره‌ای،  
عطر شیر و شاش را در هوای مرطوب بانک میپراکاند.  
و بادکنک همچنان باد میشد، باد میشد، باد میشد.

بعد من نگاهم افتاد به بادکنک و خودم را در آن دیدم.  
من بودم که باد میشدم  
من بودم که بزرگ میشدم  
پُر میشدم  
من و فریادم با هم  
من و شمعدانیها و گوشتهای و بوی شیر و شاش  
من و کدوها و ماکارونیها.  
بعد دستی دهان بچه را با پستانکی بست  
و بادکنک بیدرنگ به در و دیوار خورد و کوچک و کوچکتر شد  
تا اینکه روی لبه‌ی میز کارگزینی از حال رفت.

وقتی سکوت همه چیز را به حالتِ عادی بازگرداند

من با شتاب رو به زنی که پشتِ شیشه‌ی باجه‌ی بانک نشسته بود کردم و گفتم: "یک ساندویچ سوسیس با خردل خواهش میکنم؟" زن همانطور که سرش پائین بود گفت: "ببخشید خردل نداریم، کچاپ بریزم براتون؟ بله؟ -

حواله‌ها رو از صندوق بگیرید لطفا. -

متشکرم. -

و از بانک زدم بیرون

یعنی فکر کردم که بیرون آمدم

ولی هنوز جلوی باجه ایستاده بودم و بجز من و پستانکِ آن بچه‌ای که روی کفشم افتاده بود

هیچکس دیگری در بانک نبود،

یا بود؟

ولی تا نگاهم از پنجره‌ی بانک به ساعت کلیسا افتاد از خواب پریدم.



## ایستگاه

ایستاده بودم در ایستگاه Merianplatz

مثل همه بیقرار.

همه بیقرار ایستاده بودند منتظر.

همه، بجز آن پیرمردِ کوتاه قد با کلاه سفید و عصای چوب آلبالویش.

با اینکه پیرمرد با فاصله‌ی کمی از من روی صندلی نشسته بود و منتظر قطار بود.

ولی انگار جای دیگری بود.

جائی در گذشته، مثل این یکی دو ساعت پیش

یا یکی دو روز پیش یا چند ماه پیش بود؟

سه چهار سال پیش یا شاید هم ده بیست سال پیش؟

وقتی نگاهش میکردم

با اینکه نزدیک من روی صندلی نشسته بود

خیلی دور بود، خیلی خیلی دور از من.

بنظرم می‌آمد که در انتهای سالنِ دراز و باریکی نشسته بود.

از دور فقط کلاه و عصایش را میتوانستم خوب تشخیص بدهم و انگار که شبیه پدر بزرگم بود.

ولی تسبیح دستش نبود، هرچند که مطمئن نبودم یا نمیدانستم یکی از دانه‌های تسبیحش زیر نور برق میزد

یا انگشترش بود.

ناگهان چشمم افتاد به ساعت، نمیدانم چرا

شاید میخواستم از زیر نگاهها و لبخندِ پیرمرد فرار کنم.

ایستگاه از آدمهای بیقرار و پریشان پُر میشد

از آدمهای نگران و منتظر

و هرچه ایستگاه شلوغتر میشد فضا هم تنگتر میشد

انگار همه چیز در هم میلولید.

دیوارها موج برمیداشتند، سقف موج می‌انداخت، خطها و زاویه‌های دیوارها کش و قوس پیدا میکردند

و سر و صدای آدمها سنگین و خسته لابلای این تکانها و موجها میچرخید.

فقط پیرمرد در انتهای سرسرا آرام روی صندلیش نشسته بود.

نمیدانستم چرا کلاه پیرمرد برایم آشنا بود.

یادِ جارختی اتاق مهمانخانه‌یمان افتادم

جارختی قدیمی‌ئی بود از چوب آلبالو با نقش و نگاری از یک صحنه‌ی شکار.

روی این جارختی یک کلاه سفید جامانده بود؟

با سر و صدای ترمزِ قطارِ برقی دوباره برگشتم در ایستگاه.  
دُرُست جلوی پای من درِ قطارِ برقی باز شد و من تقریباً با فشار مردم سوار شدم.  
هنگام سوار شدن، چشم میدواندم ببینم آیا پیرمرد هم سوار میشود یا نه؟  
ندیدمش، یعنی سوار شدنش را ندیدم، ولی میدانستم در قطار است.  
میدانستم سوار شده است.  
میدانستم جائی در انتهای واگن روی صندلی نشسته است، باید نشسته باشد و لبخند میزند.  
قطار که راه افتاد از لابلای سرها و دستهایی که میله‌ها را سفت گرفته بودند، دیدمش.  
روی صندلی نشسته بود و به وضعیت مردم میخندید.  
به آنها که مثل گوشت لخم از سقف آویزان شده بودند.

گوشتها تنگ هم آویزان از میله‌های سقف با حرکتِ قطار درهم و باهم تکان میخوردند.  
بخاری که از گوشتهای لخم و تازه بلند میشد واگنِ قطار را مثل حمامِ بخار کرده بود و صندلیها و میله‌ها در این  
بخار و مه مثل سایه‌های مخوفی مرتب جابجا میشدند.  
فقط من و آن پیرمرد، که در انتهای واگن نشسته بود و همچنان میخندید  
میانِ این گوشتها و صدای چکیدنِ قطره‌های خون و ریلِ قطار، خیره به هم مانده بودیم  
نه!

او خیره به من مانده بود.

گرمای عجیبی بود در واگن.  
عرق از سر و رویم میچکید.  
شیشه‌ها را هم بخار گرفته بودند و قطره‌های درشتِ آب روی آنها مثل چشمهای هیزی به من زل زده بودند.  
هوای سنگین و خفقان‌آوری بود.  
نگاه پیرمرد هم سنگین بود  
اما انگار از من میگذشت این نگاه  
از میانِ من و این گوشتها میگذشت و میرفت در جائی از گذشته، مثل تیر، مثل تیری که به ناگهان از کمانی رها  
شده باشد از میان گوشتها و قلبِ من میگذشت تا در جائی...  
در کجا؟  
در کجای من این تیر خواهد نشست یا مینشیند یا که باید نشسته باشد؟  
من قلبم تیر میکشد.

چرا کلاه روی جارختی چوبِ آلبالویی جامانده است؟  
چرا عصا به جارختی آویزان مانده است؟  
چرا هوا گرم بود؟

چرا من اینقدر عرق میریختم؟

چرا قطار نمی‌رسید به **Konstablerwache**؟

نالهی ترمزِ قطار بلند شد و من ناگهان از بیرون خودم را دیدم که در قطار میانِ گوشتها ایستاده‌ام. قطار دوباره راه افتاد و به سرعت از جلویم رد شد و عکسهای پشتِ پنجره‌ها که با شتاب از جلوی چشم‌هایم می‌گذشتند مثلِ فیلمی از دورانهای گذشته چشم‌هایم را به سوزش انداختند.

ایستاده بودم در ایستگاه **Merianplatz**

مثلِ همه بیقرار.

همه بیقرار ایستاده بودند بیقرار.

همه.

## رفتنی نبود

برای محب

نه! بادی نبود که تو نگرانی

اصلن باغی هم نبود تا سکوتی بوده باشد

بگو و لبخندی نبود بر لبِ محوی در مه‌ای یا سایه‌ای...

چیزی نبود در چشمی که گیرم بسته

یا سکوتی در پشت کفشی که نبود نه در لاکِی، نه در خاکِی، نه در جائی...

نه! رفت و آمدی نبود

نه شاخه‌هائی، نه هوای نم‌ناکی نه حتا بادی که بشود خریدش!

چیزی اگر بود خالی نگاهِی بود به سکوتی که نبود، آری، نبود.

من میگویم

این خالی، نگاهِ تو بود، نبود؟

پس چرا سکوت کردی!

## صدایا...

نیم‌روز است

و صدا در من خفه نمیشود.

صدا خفه نمیشود.

صدا خفه نمیشود حتا اگر آفتاب

این آفتاب داغ و سمج

پوزه‌ی خاک را با لبخندی خشک جربدهد

پنجه‌های زهرآلودش را بر صورت عابران اخمو و بدترکیب بکشد

و یا به سکوتِ لوسِ اتاقم تجاوز بکند.

صدا خفه نمیشود حتا اگر پنجره‌ام را بروی شهر و آفتاب و آدمها ببندم.

حتا اگر عکسِ لختِ درختهای بید مرا پشتِ پنجره‌ام فراموش کنند

یا روی دُشکهای نرمِ غریزه‌هایم بخودم بیچانندم

و یا چشمِ خدا را به سررسیدِ قرضها و بدهکاریهایم سنجاق کنند،

باز هم صدا خفه نمیشود.

این صدا پیچِ رادیو نیست که به چرخش به چپ و راست یکباره خفه شود

و یا دستگاهِ کنترل از راه دور تا با فشارِ لوسِ هر سر انگشتی، مهارتهای خود را با لوندی و ابدهد

یا دکمه‌ی جاروبرقی تا با اشاره‌ای کوچک پس مانده‌ی تقلاهای عاشقانه‌ام را بزور بمکد.

صدا، صدای تیک تیک ساعت نیست که با مُشت متلاشی شود

زنگِ در تا با لگدی از هم بیاشد

یا سوتِ کتری تا دستی از پنجره به بیرون پرتاب کند.

حتا اگر انفجارِ پیاپی بمبهای اعصاب در مغزم با نوازشِ آسپرین دربیامیزد

و دردِ خفه‌ای سرتاسر استخوانهایم را به بازی بگیرد

و یا چشمهایم، چه بسته چه باز،

سربریده‌ی مظلومی را با لبخند مشکوکی بر لبانش عصرها بالای برج تلویزیون ببینند

و یا هراز گاهی پیش از خواب، عشقِ بادکرده‌ای میان پاهای حساسم بترکد و حجم متراکم مرموزی بیتفاوتی اتاقم را

بلرزه بیاندازد

حتا اگر هزار هزار آدم از میان صفحه‌های روزنامه‌ها فریاد بکشند که یعنی ما خوشبختیم

و یا نام خدا لبِ چروکیده‌ی مردها را به نوکِ خونی مردانگی تازه بالغی بچسباند و انگشتان زردشان را در پستانهای دختران گریانشان فرو کند  
و یا میان زمین و زمان آبِ حیات، قطره قطره از سقف آسمان بچکد و دهان گشوده‌ای هم در محرابِ طلا، تخمِ گناه را با پوست و هسته بیلعد  
حتا اگر دنیا کون فیکون شود و آینه‌ها و عکسِ اشیا در آینه‌ها و مفهومِ درون و برون را با هم جابجا کنند، باز هم این صداااا...

پاشو! دِ پاشو دیگه! -

ساعت چنده؟ -

هنوز صبح نشده -

بازم داد میزدم؟ -

بازم داد میزدی -

## این گفتگو را جدی بگیرید

میتوانم بنشینم کنار خیابان.

کجا بنشینید؟ -

کنار خیابان. همانطور که در خانه یا در اداره‌ی پست و یا در ماشین پشت چراغ قرمز

پشت کجا؟ -

پشت چراغ قرمز، یا کنار رادیو در ساحل وقتی که باران میبارد.

یا میتوانم بروم کنار دکه‌ی روزنامه‌فروشی بنشینم

کنار کجا؟ -

دکه‌ی روزنامه‌فروشی

یا در قطار زیرزمینی کنار پنجره

یا جلوی کلیسا در کافه

جلوی کافه‌ی کلیسا؟ -

جلوی کلیسا در کافه، ولی چه فرقی میکند

چه فرقی میکند! -

هر کجا که بنشینم باز می‌آیند روبرویم می‌ایستند و گروهی داد میزنند.

**ما - تو - را - می - نس - نا - سیم**

چه فرقی میکند

دوباره -

چه فرقی میکند بدانم که خواب دیده‌ام یا روی پله‌های برقی ایستاده‌ام

کجا؟ -

روی پله‌های برقی.

همه جا صورتهایشان را میبینم

چه در دستشویی کتابخانه‌ی شهر، چه در رخت‌کن Herti

فارسی بگوئید -

فروشگاه بزرگ ایران.

هرجا سرم را بگردانم آنها را میبینم، وقتی چراغ را خاموش میکنم

بله؟ -

وقتی چراغ را خاموش میکنم، یا پیریز پلویز را بیرون میکشم

یا در یخچال را میبندم

در کجا را؟ -

در یخچال، حتا بین آگهی‌های تلویزیون.

بین چی؟ -

چه فرقی میکند، چه فرقی میکند کجا باشم

چه فرقی میکند! -

دهانم را که برای داد زدن باز میکنم

صدایم را میشنوم که میگوید:

**ما - تو - را - می - ش - نا - سییم**

یکبار دیگر -

ما تو را میشناسیم.

مرسی -

خواهش میکنم.



## شکوفه میرقصد از...

در خواب دیدم که زیر شکوفه‌های درخت آلبالو  
سگی مُرده است.  
ولی من کنار جوب ایستاده بودم و ماهیها را می‌شماردم.  
هشت تا ماهی قرمز، یک ماهی سفید، دو تا ماهی انگار سبز یا بنفس، یک مارمولک..  
مارمولک یا مارماهی؟  
مادربزرگم گفته بود: "اینجا مارماهی پیدا نمیشه"  
خواهر ولی همیشه مارماهی نقاشی میکرد.  
من ایستاده بودم کنار حوض و دنبال مارماهی می‌گشتم که  
پدرم داد زد: "هرکی مارماهی یارو تو باغچه پیدا کنه یه تومن پیش من داره"  
پسردائیم پیدا کرد  
تمام باغچه را زیر و رو کرده بود..  
مادرم فقط ایستاده بود در ایوان و زل زده بود به شمعدانیهایش  
بعد انگار که یکنفر از پشت بام داد زده باشد: "آخه چیکار به این مارماهی یا دارین؟"  
پدرم جلوی در اینبار بلندتر داد زد: "یه تو گیرتون می‌آد."  
و من پاهایم میلرزید.  
من هنوز هم اگر کسی جلوی در بایستد و داد بزند پاهایم میلرزند.

به خواهرم گفتم: "چرا مارماهی یات سیاهن؟"  
واسه اینکه... سیاهن دیگه، مث اون سگه -  
کدوم؟ -  
همون که زبونش لای دندوناش گیر کرده بود -  
اون سگه زیر درخت آلبالو رو میگی؟ -  
همون که مارماهی خورش کرده بودن -  
بعد من رنگم پرید  
یعنی مادر بزرگم گفت: "چرا رنگت پریده بچه؟ خواب زده شدی"

هنوز هم نمیدانم.

## صندلی

من روی صندلی ایستاده بودم  
مادرم در ماهیتابه بادمجان سرخ میکرد  
و از دماغِ پدرم خون می آمد  
وقتیکه آنها پچ پچ میکردند.

وقتیکه آنها پچ پچ میکردند  
مادرم روی صندلی ایستاده بود  
پدرم در ماهیتابه بادمجان سرخ میکردم  
و از دماغِ من خون می آمد  
وقتیکه آنها پچ پچ میکردند.

وقتیکه آنها پچ پچ میکردند  
پدرم روی صندلی ایستاده بود  
من در ماهیتابه بادمجان سرخ میکردم  
و از دماغِ مادرم خون می آمد  
وقتیکه آنها پچ پچ میکردند.

بعد از روی صندلی یکی آهسته از پشت می افتد  
ماهیتابه وارانه میشود  
روغن آتش میگیرد  
و سر که مثلِ تخم مرغ میشکند  
تا بیاد کسی پچ پچ کند  
من از خواب میپریم.

امشب پیش از خواب حتما پنبه در گوشهایم میچپانم.

## میبارد

باران، میبارد باران، میبارد باران میبارد.  
ماشین در باران ایستاده است  
در کوچه آب راه افتاده است  
قرمز خیس است  
سفید برق میزند  
زنم خواب است  
ساختمان عرق کرده است و پنجره‌ها التهاب دارند.

من زیر باران هستم  
من در اتاق هم زیر باران هستم  
من پشت پنجره هم زیر باران هستم خیس و خواب آلود.

سطل هم زیر باران است  
سطل خالی است و دهانش بازمانده است  
و زیر باران خیس است و پُر میشود از...

میگویند سطلی که خالی است صدا در آن می‌پیچد  
راست میگویند.  
صدا در سطل می‌پیچد، صدای قطره‌ها، صدای باد، صدای من می‌پیچد.

سرم را در سطل فرو میبرم و داد میزنم، جیغ میکشم.  
نه

سطل پُر نمیشود.  
اشتباه نکنید  
سوراخ ندارد.  
سطلی که سوراخ داشته باشد آبکش است.

من آبکش نیستم.  
در من قطره‌های باران است  
خون است

و گوشت و روده و لوله و صدا و آدامسِ خروس‌نشان و فرش و کباب و نامه‌ی هوایی و پذیرش و ورقه‌ی بیکاری و

وَ خودنویس و تن و عشق و گل یخ و پسر و دودول طلا و هویج و یک زن چشم‌آبی.

من زیر باران هستم و هیچ وقت هم پُر نمیشوم

چه خواب باشم وَ چه بیدار.

## گرداب

برای م . دریا

پس، از این " آن " آغاز میکنم.  
از آنی که گاهی نگاهت به جایی دوردست و دست نیافتی خیره می‌ماند، به جایی فراتر از افق،  
شاید به فراز آن کوهی که تو، قصه‌های اساطیریت را پنهان کرده‌ای،  
به پشت آن دشتهائی که زنبقهایش بوی سحرآمیزی دارند.  
شاید هم به یک کلاغ تنها روی سیمهای برق،  
به دامن زنی زیبا که در باد میرقصد،  
به شاپرکی که تورا نشانده بود روی یک برگ گل،  
به آن ابر آبی دل بستگیهای حتا ملال‌آورت  
و یا به سایه‌ی دختری روی برگهای باران زده.  
نه، در چشمه‌های اشکی نیست.  
موجی است از مهربانی که تو را با قایقت بر دوش، میبرد.  
همان موجی که تو در شبهای طوفانیش بر خود میلرزیدی،  
که در فراز و فرود هولناکش ترس را تجربه میکردی،  
همان که تو را از عشق سیراب میکرد، که قلبت را میدرید و خونسش را به چهره‌ات میپاشید.  
موجی که تو را با قایقت بر دوش، میبردت بر لب آبهای اساطیریت.  
صدای تو هم روی همین موجهای مهربانی که حال از پس سالها، آرام و سنگین شده، نشسته است.  
ولی گاه دلت، دل سنگین از دردت، در تنت نمیگنجد  
در تنت طاقتشان سرمی‌آید.  
تو این را خوب میدانی،  
میدانم که میدانی،  
ولی موج چشمه‌های سهمگینتر از دهشت این دردهای نابهنگامند.  
گاه حس میکنم تو میان گردابی مانده‌ای،  
گردابی که میان خشم و مهربانی تو میچرخد و تو نمیتوانی خود را از آن رها کنی.  
ولی مگر هنر همین رهائی نیست.  
فریاد تو اوج مهربانی تو نیست، نباید باشد،  
مهربانیت، عکس فریاد تو در آیینه‌ات نیست نباید باشد.  
تو آن گردابی،  
مگر هنر، این رهائی نیست.

## اگر

اگر آفتاب بود، وای اگر آفتاب بود  
من میرفتم تا پوست بی اندازم.

رنگِ مرا اینجا این سایه‌ها شسته‌اند  
پوستم مثلِ استخوانهایم سفید شده‌اند  
و گوشتم دیگر سرخ نیست.  
من اگر شکلِ سیب‌زمینی نشده باشم میگویند: "خوب موندی پنی‌رک!"  
من اینجا زبانم شُل شده است  
مثلِ یک کهنه‌ی خیس می‌افتد گوشه‌ی لب،  
میگویند بو هم گرفته است.  
قارچ همه جای بدنم پیدا میشود  
زیر بغل‌هایم سبز شده‌اند  
دور و برِ ناف و ملوسکم گاه چیزهایی جوانه میزند مثلِ یک دسته علف  
در گوشم همیشه صدای آب می‌آید  
انگار نه‌ری از پس سرم میگذرد.  
گاه احساس میکنم مغزم را مه گرفته است  
بیخود نیست که چشم‌هایم همیشه خیسند.

من آفتاب که میبارد، خودم را پهن میکنم تا خشک شوم  
من زیر آفتاب شکلِ خودم میشوم، قد و قامتِ خودم را پیدا میکنم.  
من از شکلِ ظرفها شدن بیزارم.  
من نمیخواهم جاری شوم  
من دوست دارم بروم بدوم بپریم بجویم.  
من نمیخواهم خواب ببینم که آفتاب مرا میلیسد یا جای تنم را میبوسد  
من میخواهم که آفتاب روی تنم خط بکشد  
پوستم را جر بدهد  
قلبم را پاره کند  
خونم را به آتش بکشاند  
برود در عصاره‌ی کمرم تا فوران کنم  
برود بچسبید به سقف آسمان تا بشکند  
برود بپیچد به رگ و پی‌های تنم به عضله‌های کپک زده‌ام  
برود از دماغم بالا در چشم‌هایم طلوع کند

برود در مغزم مرا روشن کند روشن کند روشن کند روشن کند روشن کند

- رو

- شَن

- کُ

نَد.

وای اگر آفتاب بود

اگر آفتاب بود

## ملحفه‌ها

من گاهی از پنجره‌ی اتاقم که به حیاط نگاه میکنم یا به خیابان یا به باغچه‌ی همسایمان یا به بالکنِ خانه‌ی روبرویی روی بند

ملحفه‌های سفید می‌بینم.

مادرم میگفت: "هیچی مَثِ لاجورد ملافه‌هارو تمیز و سفید نمیکنه"

خواهر پرسیده بود: "حتما خونو؟"

مادرم فقط چشم انداخته در چشم خواهرم و سرش را تکان داده بود.

من گاهی می‌بینم یکنفر ملحفه‌اش را مثلِ پرچم بسته است به آنتنِ ماشینش

گاهی هم می‌بینم که ملحفه‌ها را از پنجره‌های قطار آویزان کرده‌اند تا خشک شوند.

حتا دیده‌ام که، یعنی گاهی می‌بینم، در قطارِ برقی ملحفه‌ها به بندهایی که به میله‌ها بسته شده‌اند، آویزانند.

در ایستگاهِ زیرزمینی قطارها هم ملحفه‌ها را دیده‌ام

در اتوبوسها

حتا یکی به شیشه‌ی عقبی تاکسی‌اش آویزان کرده بود.

گاهی می‌بینم یک خیابان پر از ملحفه است یا دور تا دور یک میدان یا سر چهارراه.

از یک مجسمه به یک درخت بند کشیده‌اند و ملحفه‌ها را روی آن پهن کرده‌اند

یا از یک درخت به یک تیرِ چراغ برق،

از یک ستونِ سیمانی به یک دیوارِ آجری

حتا از روی پیاده رو به سردرِ یک ساختمان می‌بینم که بند کشیده‌اند و چندین ملحفه روی آن انداخته‌اند.

من گاهی در قطار برقی می‌بینم یا دیده‌ام یعنی متوجه شده‌ام زنی که روبرویم نشسته و یک دسته ملحفه‌ی تاشده و

اتو کرده را روی زانوهایش گرفته، شباهت دارد به آن زنی که کسی میخواست عکسش را روی قلمدانش بکشد.

یکبار هم زنی را دیدم که ملحفه‌هایش را با نخ بهم بسته بود و شبیه کسی بود که عاشق یک جفت چشم روی یک

تابلوی نقاشی شده باشد.

من مردی را دیده‌ام که موهایش مثلِ ملحفه‌هایش سفید بود و شبیه شتر دهانش را می‌جنباند.

یک بار دیگر در پارک پسر بچه‌ای را دیدم که با ملحفه‌هایش روی تاب نشسته بود و شبیه یک مارماهی بود،

سیاه و دراز و لاغر.

پسرک جوانی را دیدم در بانک، با یک دسته ملحفه‌ی تاشده روی میزش، شبیه مدادی که عنکبوتی به آن تار میتند.

گاهی هم پیرمردی را در خیابان می‌بینم شبیه آن کسی که روی ملحفه‌اش کنار قصابی حرم امام رضا دست پدربزرگم

را میبوسید.

من این ملحفه‌ها را گاهی می‌بینم

حتا اگر هوا مه‌آلود باشد یا بارانی یا برف بیارد.



یکبار در یک صبح مه‌زده و بارانی که میرفتم نان بخرم متوجه شدم که سرتاسر کوچه بندکشی شده و روی هر بندی سه چهار تا ملحفه‌ی سفید انداخته بودند.

عطر ملحفه‌های تازه شسته شده و بوی لاجورد با مه آمیخته شده بود.

ملحفه‌ها با نسیمی ملایم موج‌وار تکان می‌خوردند و در تارک و روشن هوا انگار نور ذخیره شده‌ی مهتاب بود که از ملحفه‌ها می‌تراوید.

من چشم دوخته بودم به ملحفه‌ها و سرخوش می‌خرامیدم که ناگهان چشمم افتاد به یک لکه‌ی قرمز روی یکی از ملحفه‌ها

یک لکه‌ی خون

هزار ملحفه‌ی سفید در مه

هزار ملحفه‌ی سفید در مه و باران

هزار ملحفه‌ی سفید با عطر لاجورد و بوی نمِ باران

ولی فقط یکی خونی بود

و آن مالِ من بود.

حالا میفهمم منظور خواهرم چه بود.

## شب و سفید

برای فروز

دیوارها سفید

دَر سفید

سقف سفید

پنجره سفید

من لخت روی ملحفه‌ی سفید

بخودم می‌گویم: "مگر چکیدن خون روی ملحفه تماشا دارد"

ابرها سیاه

درختها سیاه

زمین سیاه

شب و توفانی مخوف

و انگار کسی پشتِ پنجره

بخودش می‌گوید: "مگر توفانِ شب تماشا دارد"

من میخزم زیر ملحفه و دستش می‌آید روی شکم

دستش میرود در شکم

بخواب دادش، من ملافه‌هارو رنگ می‌کنم.--

## خنده از غصه‌ی خودمان

برای م . مافان

آی ای برادر دست به دلش نگذار،  
دست روی غصه‌اش نگذار که دریغ از یک جو...! که با نان سنگک،  
نه چرا دروغ بگوئیم، با همین نان تافتون آلمانی هم شکم آدمی که ما باشیم پر نمیکند هیچ، روح آدم را یعنی همان  
آدمی که ما هستیم میفرستد به آسمانها.  
میفهمید چه میگویم؛ میفرستد به آسمانها.  
هم آنجا که وقتی سه چهارباری دور ماه شب چهارده چرخاندندش رهایش میکنند  
تا با مخ بیافتد در دامن یک پری سبیل کلفت خوش هیکل بدترکیب گردن بلور پشمالوی صراحی بدست آوازه‌خوان  
تا به یاد اجدادش ابوعطابخواند  
تا قورباقه‌اش سربالا برود.  
آی ای برادر ما برایش در اتاقمان ابوعطا میخواندیم که زنمان سرزده وارد شد  
و نه گذاشت و نه برداشت  
کاسه‌ی ماستی را که در دست داشت ریخت به سر و رویمان.  
یعنی میخواست بریزد که ما پریدیم دستش را گرفتیم. میگفت: " آخه چرا نصفه شبی زوزه میکشی مرد!".  
ولی ما از غصه،  
هم از غصه‌ی درد بی‌آری خودمان  
و هم از بی‌آری درد غصه‌ی خودمان  
کاسه‌ی ماست را از دست زنمان گرفتیم و خالی کردیم روی سرمان.  
زنمان نیم ساعتی میخندید.  
راستش خودمان هم خندیدیم.  
بعد دیدیم هنرپیشه‌ی فیلم تلویزیون هم دارد میخندد.  
همسایه‌مان هم که شنید زد زیر خنده.  
تمام محله‌یمان میخندید.  
اصلا شهرمان میخندید.  
کشور و قاره و این کره‌ی خاکی و منظومه‌ی شمسی و راه شیری هم میخندید  
میفهمید چه میگویم؛ همه زدند زیر خنده.  
از خیارچنبر و حیرت و ماه و زرد چوبه و غول و قابلمه بگیر تا مورچه و زمین و خودکارو خاطره و آب هویج.  
و با این وجود گاه در این دنیا کار آدم به آنجا میکشد که از جنون به آرامش میرسد.  
مثل جنون گاوی  
اول به لرزش می‌افتد

بعد سرش را بیخودی تکان میدهد،  
کف از دهانش بیرون میزند  
دیوانه‌وار دور خودش میچرخد  
آواز میخواند، که البته دیگران میگویند عربده،  
و بعد بی‌هوا، می‌افتد و آرام میشود.  
این آرامش حالت خوبی است.  
آدم حس میکند چطور دهلیزهای قلبش  
جداره‌ی معده‌اش  
رگ و پیِ تنیده در ماهیچه‌هایش  
روده‌ها و نای و شش‌هایش یخ میزند و زبانش میچسبد به سق دهان و دنده‌هایش کلید میشوند.  
این سکوت یخزده آن آدم سابق را آرام میکند.  
میفهمید چه میگوییم؛ آن آدمِ سابق را آرام میکند.  
شاید تا جنونی دیگر.

## بوی اتاقِ او

واردِ قطارِ برقی که شدم بوی عجیبی به دماغم خورد.  
بوی اتاقِ مادرِ بزرگم.  
اولین چیزی که بفکرم رسید این بود که مادرِ بزرگم کجا مُرده بود  
در اتاقش یا در بیمارستان؟  
من یادم نمی‌آید  
کسی هم برایم تعریف نکرده است.

روی صندلی کنار پنجره که جابجا شدم، باران شروع شد.

یادم نمی‌آید پائیز بود یا تابستان که مادرِ بزرگم مُرد.

چرا امروز اینقدر خیابانها شلوغ هستند؟

چه بادی!

چقدر برگ در هواست.

از اتاقش فقط کرسی‌اش یادم مانده است.

نشسته بودیم زیر کرسی

و او سرش را انداخته پائین و فقط هر از گاهی از بالای عینکش ما را نگاه میکرد

من را نگاه میکرد.

هنوز قطار درست و حسابی نایستاده بود که در باز شد و سه چهار تا بچه مدرسه‌ای پریدند بالا.

خدا کند بروند ته قطار.

چه سوزِ سردی!

چرا در قطار بسته نمیشود؟

به من نگاه میکرد؟

چه عینکِ بزرگی داشت

شاید عینکش را هم مثلِ خودش لای پارچه پیچیده بودند

عینک را که نمیگذا...

چه زود رسیدیم به ایستگاه بعدی، یا نه؟

من ایستاده بودم پشتِ پنجره، شبی که همه در اتاقِ پذیرائی بودند.

انگار هیچکس حرف نمیزد.

مردی که بغل دستم نشست بوی قهوه میداد، قهوه‌ی ترک  
پیراهنِ مشکی هم به تن داشت  
او هم حرف نمیزد.  
عزادار بود؟

چند بار خانه‌یمان میهمانی داده و سفره انداخته بودیم؟  
من یادم نمی‌آید  
کسی هم برایم تعریف نکرده است.

چه بوئی می‌آید در قطار!

مادربزرگم با ما ورق بازی میکرد.  
پاستور  
با تقلب، خیلی هم جدی.  
به من نگاه میکرد؟  
چه روسری سفیدی داشت!  
پارچه‌ای که مُرده را لای آن می‌پیچند هم سفید است.  
مُرده بود؟

اینجا ایستگاه نیست که قطار ایستاده است؟

یا هست؟

درِ قطار که باز شد پیرزنی با چتر سفید و بارانی سفید و چکمه‌های سفیدش سوار شد.  
خدا کند نشیند روبروی من.  
نمیتوانم ببینمش.  
سرم را برگرداندم به طرف پنجره.  
از میان بخار شیشه نمیشد باران را دید  
هنوز می‌بارد؟

حتما عینک هم دارد

میدانم که دارد

و رفت انتهای قطار، حس کردم که رفت.

مثلِ بوی قهوه‌ی ترک

مثلِ بوی ورقها.

زن چاقی که روسری و مانتوی سیاهی داشت روبرویم نشست.  
یعنی خودش را با زور روی صندلی با کیسه پلاستیکی هائی که همراه داشت، جاداد.  
پرسید: "..."  
انگار با من بود که به چشمهایم بُراق شده بود  
اما مردی که بغل دستم نشسته بود بلافاصله گفت: "..."  
و خندید.  
چه خنده‌ی بی موردی.

کی مُرده بود؟  
من یادم نمی‌آید  
هیچکس هم برایم تعریف نکرده است.

رسیدم به ایستگاهی که باید...  
نه، ولی نمیتوانستم در قطار بمانم  
این بو...  
از لا به لای آدمها که رد میشدم، دیدمش  
به من نگاه میکرد.  
به من نگاه میکرد؟  
چه عینک بزرگی داشت  
لابد عینکش را هم...  
\_ \* Hallo, wollen sie aussteigen oder nicht?

## لویا

گاه واژه‌ی من در خواب **لویا** است.  
نه به این خاطر که خوابهایم باد کرده‌اند، نه!  
شاید چون خاصیتش این است که ساقه‌ی سبزش میتواند مرا با خود روی ابرها ببرد  
یا دمِ صبح بادش چشمهایم را بترکاند.

گاه هم واژه **خدا** است  
با سته تا " آ "  
نه به این خاطر که " آ " یش بیچد در خوابم و " آ " هس مرا بگیرد، نه!  
شاید چون بوی شیر ترشیده را میدهد، مثلِ بوی دهانِ پدرم.

گاهی هم واژه‌ام **طالبی** میشود  
نه به این خاطر که فقط شیرین است، نه!  
بخاطر رنگ و شکل و قیافه‌اش هم نیست که مرا یاد حاجی آقا می‌اندازد  
و یا بخاطر چاقو و بُرشِ شتری و گوشه‌ی لبِ خونین، نه!  
شاید چون مردانگیم را به بلرزه می‌اندازد یا به شک که باید پُرت‌تر شود یا خالی از!

**مداد** هم گاه می‌آید در خوابم  
و انگار که او مرا در دست گرفته باشد  
سرم را میمالد روی صفحه‌ی کاغذِ کاهی دفترِ ریاضی‌ام  
یا دفترِ دیکته‌ام بود؟  
شاید چون مداد مرا از خودم خالی میکند.

هر از گاهی هم **رشته** می‌آید به خوابم  
و می‌پیچد به گردن و دور سینه‌ام و از لای پا و دور کشاله‌هایم می‌رود پائین و سفت خودش را دور مچِ پاهایم گره  
میزند تا با صورت بی‌افتم روی گونی نان خشک‌هائی که مادرم می‌خواست بدهد به کت‌شلواری  
و صورتم چاک چاک میشود.  
شاید چون دستهایم به هیچ جا بند نبودند یا نیم‌شدند.

یکبار هم **انقلاب** در خوابم پیدا شد، بی‌هوا.  
میخواست خودش را قلاب کند به من.  
من که خودم قلاب بودم به فرضیه‌ها، مُحالها و رویاها تنم داشت جرمی‌خورد  
که باد آمد و او را با خودش برد



یا قلاب خودش را به باد داد؟

گاهی هم **پسر** میشود واژه‌ی خوابم.  
آنوقت زبانم لای دندانهایم کلید میشود  
و چشمهایم مثلِ وزق بیرون میزند و صدای عموهایم از حمام می‌آید  
غسل میکنم به نیتِ جنابت... -  
بعد من مشت میشوم و چند دندانِ شکسته  
آنوقت از دیوارها بالا میروم  
توپها را شوت میکنم به پنجره‌ها  
کف در دهانم جمع میشود  
و تف میکنم روی شیشه‌ها.

گاهی هم **زن** در خوابم پیدا میشود  
و چشمهای معصوم دستهایم را میبرند در شلوارم  
و روی پیشانیم عرق مینشانند.  
یا میشد که صورتم گر مگرفت  
و از چشمهایم آتش میچکید  
وقتی صدای دلکشی اسمم را به ناز صدا میزد.  
و یا دل پیچه میگرفتم و گیج میخوردم  
وقتی زن عمویم سرم را میچپاند میانِ پستانهایش و با صدائی لرزان میگفت: "ماشالا به این شازدَمون"

گاه هم نوبتِ **پیاز** میرسد  
شاید چون گرسنه هستم  
گرسنه از گفتنِ "دوستت دارم"

هرگاه واژه‌ام **قارچ** باشد  
میدانم که خیس باید بشوم  
پا میکوبم در چالابی  
اما خیس نمیشوم  
بعد میروم زیر ناودان، زیر شره‌ی آب و لباس از تن میکنم  
اما باز هم خیس نمیشوم.  
خون هم اگر از سر و صورتم جاری شود  
باز خیس نمیشوم  
بعد روی شیشه‌ی بخار گرفته‌ی پنجره‌ی کلاس مینویسم قارچ

ناظمان از حیات میخواند چراق و مدیرمان سیلی به من میزند و مرا می‌ایستاند زیر باران  
اما باز هم خیس نمیشوم  
و بعد سرفه‌ای و لرزه‌ای و ناگاه چشم‌هایم باز میشوند و سیل راه می‌افتد.

من از هرچه قارچ است بیزارم  
مخصوصن دم صبح.

## آبی و ظهر و انتظار

ظهر بود و منتظر نشسته بودم کنار پنجره.

میدانستم حتما می‌آید، سرِ ظهر

من هم در ایستگاه منتظر ایستاده بودم.

آفتاب چشم‌هایم را اذیت میکرد، سرم داغ شده بود و خون از دماغم راه افتاده بود.

رفتم از یخچال یک قوطی آبجو برداشتم و باز آمدم کنار پنجره.

قوطی سرد را گذاشتم روی نافم و سرم را تکیه دادم به دیوار.

ساعت ۲ شده بود.

من از مغازه‌ی روبرویی یک تی‌شرتِ نو و از دکه‌ی بغلیش یک قوطی کوکاکولای سرد خریده بود و یک تکه

دستمال کاغذی هم چپانده بودم در سوراخ دماغم.

با قوطی سرد روی پیشانی‌ام بازی میکردم و هنوز روبروی ایستگاه اتوبوس در ماشین منتظر بودم.

از پشتِ پنجره‌ی اطاقم در طبقه‌ی ۱۴ خوابگاه دانشجویی **Bockenheim**\* میتوانستم خیابان را ببینم.

ساعت ۳ خیابان خلوت بود

و من خیره شده بودم به دریفِ درختهای خیابان

به فضای سبز جلوی ساختمان و به ایستگاه اتوبوس.

ساعت ۴ شده بود.

درِ ماشین را کمی باز گذاشته بودم و پشتی صندلی را عقب برده و دراز کشیده بودم.

میدانستم در سر و صدای میدان کاخ خوابم نخواهد بود.

سه سال همکلاسی بودیم.

همه در دبستان میدانستند که چشم‌های ما بهم گره خورده بود.

وقتی دوباره دیدمش من ۱۸ سالم بود.

میدانستم مرا میشناسد.

نگاهش همان نگاه آشنا بود

و زیبا

نه، زیباتر شده بود.

سه روز با خودم جنگیدم تا تصمیم گرفتم بروم سر ایستگاه منتظرش بشوم تا بیاید ولی...

حتما می‌آید؟

نمیدانم چرا همه چیز از پشت پنجره‌ی اطاقم تیره است  
دیروز پنجره را تمیز نکرده بودم؟  
یک مقدار آبجو ریختم وری دستمال و پنجره را با آن دوباره تمیز کردم  
چرا باز همه چیز تار بود؟

ساعت ۶ شده بود.  
بازوهایم زیر آفتاب سوخته بودند و تی شرتم خیس عرق بود.  
چرا شیشه‌ی ماشین اینقدر...  
مگر دیروز ماشین را نشسته بودم؟  
چرا باز همه چیز تار بود؟  
می آید؟  
من کنار پنجره خوابم برده بود و آبجو ریخته بود روی شکمم.

نمیدانم  
روی صندلی ماشین خوابم برده بود و کوکاکولا ریخته بود روی شلوارم.

## ماهی

دوستی خودکشی کرده بود  
گوله‌ای در شقیقه‌اش جا گذاشته بود.  
من که رسیدم در بخاری دیواریش از کنده‌های سوخته هنوز دود بلند میشد و خاکستر کاغذهایی آهسته بالای کنده‌ها  
چرخ میخوردند و میرفتند در دودکش.  
ولی حس کردم بوی گاز می‌آید.  
دوستم یک ماهی هم داشت.  
اسمش را گذاشته بود " پات "  
دور دهانش کاه دودی بود و باله‌هایش خال سیاه داشت.  
بیچاره پات  
کنار گردنش در خونی که روی فرش جمع شده بود هنوز تکان میخورد.

بعد شاطرعباسِ سرِ خیابان احمدی آمد بالای سرش،  
قرآن را زیر بغل عرق کرده‌اش گرفته و دستهای آردیش را به صورت دعا جلو صورتش روی شکم گنده‌اش گذاشته بود  
و سرش را مثل پاندول ساعت تکان میداد.  
ولی بنظرم رسید آدامس میخورد.  
در همین هنگام پدربزرگم از پشت پنجره‌ی گردی که روی در کار گذاشته شده بود فقط نگاهی در اتاق انداخت و  
رفت  
ولی نگاهش مثل کسی بود که داخل یک آکواریوم دنبال ماهی میگردد.  
چرا پات را ندیده بود؟

بعد یک زنی آمد و یک راست رفت ایستاد جلوی پنجره.  
با اینکه دو سه قدمی سکندری رفته بود وقتی کفش پاشنه بلند سیاهش روی خون لغزیده بود ولی خودش را کنترل  
کرده و اصلاً به رویش نیاورده بود.  
پشت پنجره تن لختش از زیر لباس توری سیاهش با آن شال قرمز ابریشمینش جلوه‌ای داشت مثل سایه‌ی محو زنی  
که در یک شب بارانی و مه گرفته در خون معشوقه‌اش درغلطیده باشد.  
شاید پرتو ماه در این مه غلیظ او را اسرارآمیز کرده بود.  
چنان با اطمینان بی‌آنکه نگاه کند، سیگار و قوطی کبریت را از روی قفسه‌ی کتابها برداشته بود، که انگار میدانست  
آنجا باید باشند، میدانست آنجا بودند.  
وقتی روشنائی ناگهانی شعله‌ی کبریت برای یک لحظه اتاق را روشن کرد  
پات از حرکت باز ایستاد  
و من توانستم لبخند محو روی لبهایش را ببینم.  
روی لبهای دوست خفته‌ام را.

دود سیگار که زن را احاطه کرد

باز صدای شالاپ شالاپ پات با صدای تق تق دکمه‌های یک ماشین تحریر و تیک تیک ساعت دیواری و پیچ چ آدمها  
و وز وز زنبور طلائی که دور سر دوستم میچرخید، درهم و برهم بلند شد.  
ولی تا با سرفه‌ی بلند و کشدار عمه‌ام قرآن از زیر بغل شاطرعباس افتاد  
یکمرتبه صداها قطع شد و همه غیب شدند.  
سرم را که برگرداندم طرفِ دوستم، دیدم نیست،  
او هم غیب شده بود.  
همه غیب شده بودند، بجز پات.

من پات را که فقط لبهایش را خیلی آهسته باز و بسته میکرد، برداشتم و رفتم کنار پنجره.  
پنجره باز شده بود و شالِ قرمزِ زن افتاده بود روی عسلی کوچکی که کنار پنجره بود.  
من پات را پیچیدم لای شال و...

باز خواب مانده بودم، باید میرفتم اداره‌ی اقامت  
دمِ در زنم گفت: " ماهی یادت نره "

## پاها

پیش از اینکه پاهایم گرمای آسفالتِ خیابان را حس کنند، خیابان مرا از پشت گرفت یعنی دست انداخت دورِ شکمم،  
مرا چسباند به خودش و بعد مرا پرت کرد زیر باران.

جا خوردم

من انتظار چیز دیگری را داشتم، نمیدانستم چه چیز  
ولی به هر حال انتظار چیز دیگری را داشتم.

وسطِ خیابان ایستاده بودم و باران ریز و تندی میبارید.

قطره‌های باران صورتم را میلیسند، واقعا میلیسیدند!

مثلِ زبانِ عشوه‌گر الاهی‌های تن‌ناز

الاهی‌هایی با موهائی حنائی، با پستانهائی سفت و سفید و گرد، با کمرهائی باریک و کمرگاههائی به بزرگی بهشت

الاهی‌هایی که در آسمان

توت‌فرنگی‌های سرخِ میانِ آن مرمین‌پاهای نازنیشان مثلِ ستاره‌ها میدرخشیدند.

میدرخشیدند مثلِ آن هزار کریستالِ چلچراغِ اتاق پذیرائی‌یمان

مثلِ عکسِ لبه‌های غنچه‌ای آن دخترکِ معصوم در کریستال‌های چلچراغِ وقتیکه مادر بزرگم میشد.

خواهر گفت: "هیچکس نمیتونه خونی رو که روی چلچراغ ریخته پاک کنه"

توت‌فرنگی رو میگی؟ -

نخیر آب زرشک -

قطره‌های باران شده بودند مثلِ تارهای عنکبوت

یا شده بودند مثلِ هاشورهائی که یک نفر با مداد کشیده باشد روی طرح‌های یک شهر

قطره‌ها، که در نور چراغها برق میزدند

مثل شهابهائی که به مدارشان خیانت کرده باشند

سیخ و سفت خودشان را می‌انداختند روی عکس الاهی‌ها در چالابه‌های آسفالت.

من هم حس میکردم که انگار به من خیانت شده است

چرا

ولی واقعا این حس را داشتم.

در پیاده‌رو چشمم افتاد به یک شیرینی خامه‌ای و یک کیک توت‌فرنگی

یکباره چنان آب(خون؟) در دهانم جمع شد که حالم بهم خورد.

بعد یک تکه روزنامه انداختم روی پس مانده‌های توت‌فرنگیها و از کنار شیرینی‌فروشی با شتاب گذشتم.

در خیابان قطره‌های باران مثل سوزنهای باریک و درازی میخوردند به سقف ماشینها یا میرفتند در اعصاب آدمها در گوش و چشم و حلق و قلب و پستانهایشان. اما گاهی تبدیل میشدند به تیله‌هایی آبی رنگ که می‌چسبیدند به همه چیز.

همانطور که از جلوی یک بوتیک لباسهای مردانه میگذشتم عکسم را در آینه دیدم. سر و صورت و دستهایم پر بود از آن تیله‌های آبی بعد هم اینکه بچه‌ای گوشه‌ی کتم را چند بار کشید همه‌ی تیله‌ها مثل توپ پلاستیکیهای کوچکی پخش شدند در خیابان. من نمیدانستم به کجا نگاه کنم به قیافه‌ام در آینه، به بچه یا به توپها! سوسک! - چی؟ - پا گذاشتی روش -

پایم را بلند کردم. دل و روده‌اش پهن شده بود روی اسفالت و یک چیزهایی هم چسبیده بودند به کف کفشم. مثل آدامس. پایم خارش گرفت و جا خوردم. در واقع بیشتر جا خوردم وقتیکه یک کامیون بوق زد. من انتظار چیز دیگری را داشتم. نمیدانستم چه چیز ولی به هر حال انتظار چیز دیگری را داشتم. مثلا اینکه زمین دهان باز کند و مرا درسته ببلعد. ولی یک گنجشک رفت زیر چرخ جلوی کامیون آن هم درست موقعی که تلفن موبایل یک خانمی در کیفش زنگ زد. بعله؟ - ... - نه، نترس - ... - هیچی نمیشه. نه کسی چیزی دیده نه کسی متوجه شده، فهمیدی! - ... - آره، با اسفناج. خودت میدونی که... -



- ...

- معلومه که باید ببُری -

- ...

- پاهاشم میزاری -

- ...

- چشماشم در می آری -

- ...

- حواستم جم کن اینقدم نترس هیچی نمیشه -

- ...

- آره خودم میدونم لازم نیس که تو بگی، برو دیگه خدافظ -

گاهی قطره‌های باران مثلِ آدم کوچولوهائی میشوند که چترهای سفیدشان را باز کرده‌اند و همانطور که آهسته پائین می‌آیند، آواز می‌خوانند. خانمهای کوچکی با دامنه‌های سفید پف کرده و پیراهنهائی سفید با یخه‌ها و سردسته‌های پرچین و مردهای کوچکی با دستکشها و کفشها و کلاههای سفید و فراقِ سفید.

بعد بوی کباب می‌آید

بوی تنباکو

کلم پخته، بوی ادکلن، آبجو، نان مانده، شراب، آمونیاک، پنیر، بوی گوه سگ.

راستش حس میکردم

این قطره‌های باران روی پوست خیس و خط خطی زمانِ من

میخواهند چیزی را به من بگویند.

من حس میکردم

تارهای صوتی گلو و پرده‌های گوش و جائی در دلم می‌لرزید

نمیدانستم چرا ولی انتظارش را داشتم.

- یه قهوه‌ی دیگه میخواین؟ -

- بله؟ -

- کافه -

- نه مرسی، نه، قهوه نه، یه لیوان آب لطفن -

کاش میدانستم کتاب میخواندم یا خوابم برده بود.

## پنجره ، باد ، خاکستر

باد زد، پنجره باز شد

چه ماری باید خفته باشد زیر پتو  
که در این تند بادِ سهمناک  
آرامشش از هم نمیپاشد.

باد زد، لباسها را برد، کاغذها را ریخت، گلدان را شکست

مار پنداری خودِ آرامش  
انگار نه انگار که ولوله‌ی باد  
تخت را تکان میداد

باد زد، شیشه شکست، آینه افتاد

انگار که جان بر باد داده باشد  
تکانی نخورد هیچ مار.  
چه ماری، چه ماری، چه ماری خفته است زیر پتو!

باد زد، پرده‌ها را کند، قابِ عکس را انداخت

مار که نه  
مُرده ماری حتما باید زیر پتو باشد.

باد زد، در باز شد، زن جیغ کشید و مَرَد هنوز در خواب بود.

آذرخشِ پرتوانی، تنِ باد را شکافت و خانه را به آتش کشاند.

آتش زد و پنجره باز شد.

چه ماری باید خفته باشد زیر پتو  
که در این آتش بازی سهمناک  
آرامشش از هم نمیپاشد

آتش زد، لباسها گُر گرفت، کاغذها دود شدند، گلها خاکستر

مار پنداری خود آرامش  
انگار نه انگار که زوزه‌ی آتش  
تخت را تکان میداد

آتش زد، شیشه شکست، آینه آب شد

انگار که جان به آتش داده باشد  
تکانی نخورد هیچ مار  
چه ماری، چه ماری، چه ماری خوابیده است زیر پتو!

آتش زد، پرده‌ها سوختند، عکسها شعله کشیدند.

مار که نه

مُرده ماری حتما باید زیر پتو باشد.

آتش زد، خانه سوخت، در باز شد، زن خاکستر شد و مرد هم.

باز این ماه خوابِ مرا برآشفته است  
زنم میگوید: "نمی‌بینی چه توفانی ست!"  
و مرد همچنان در خواب است.

## من و آب

من ریزش آب را روی تنم همیشه دوست دارم

چه در فلات بلند ایلام

یا در دشتهای سبز

در گندمزارها

کنار جاده در انتظار اتوبوس، میان راه، کنار مهمانخانهها، روی پُلها در جادهها، کنار خطِ راه آهن، در ازدهام فرودگاهها،

در شاهراهها، سر چهارراهها، در میدانها، در خیابانهای پرسر و صدا، کنار آسمانخراشها، کنار مغازههای رنگ و وارنگ،

در ایستگاههای قطار برقی

و چه زیر دوش حمام در آپارتمان یک اتاق خوابی ام در زیرشیروانی طبقه پنجم ساختمان ۹۹

در خیابان Regenburg



... نه، تو مرا در خواب ندیده‌ای  
فکر میکنی عکس مرا در رودخانه دیده‌ای  
نه، تو چیزی نگفتی  
اگر چه دیدی بودی که دستهایم میلرزیدند و لبهایم کبود شده بودند  
تو فقط چشمهایت را آرام بستی  
نبستی؟

نه! رفت و آمدی نبود  
نه شاخه‌هائی، نه هوای نم‌ناکی نه حتا بادی!  
چیزی اگر بود خالی نگاهی بود به سکوتی که نبود،

من میگویم  
این خالی، نگاهِ تو بود،  
نبود؟  
پس چرا سکوت کردی! ...